

اتوبوس و مسافرش

محمد مهدی نجفی

امروز، کاملن تصادفی و در پی یک استراق سمع اتفاقی، دریافتم کلهام یک سوراخ اضافه دارد. این سوراخ با فاصله‌ی کمی از گوش راست، پشت کلهام واقع شده است. ابتدا احتمال دادم شاید نوک دسته‌ی عینک موجب این سوراخ شده باشد. اما سوراخ مقداری پایین‌تر از انتهای دسته‌ی عینک قرار داشت و نمی‌شد نقش آن را در ایجاد این حفره‌ی کوچک متصور دانست. به درستی نمی‌دانم چه مدتی است کلهام میزبان این سوراخ کذایی است. اما قطعاً نمی‌بایست از ظهور آن در این نقطه از بدنم زمان زیادی گذشته باشد. چون همین امروز حسش کرده‌ام. و بعید است چیزی در بدنم وجود داشته باشد بی‌اینکه حسش کنم.

از بغلی‌ام (که جوان خوش‌پوشی بود) پرسیدم به عقیده‌ی شما این سوراخ می‌تواند به مرگ من بیانجامد؟ کلهام را خم کردم تا سوراخ را نشان‌اش بدهم. اما او با دیدن آن وحشترده از جایش بلند شد و در دورترین نقطه‌ی اتوبوس موضع گرفت. با این حال نمی‌توانست چشم از من بردارد. دائم مراقب این بود که مبادا بخواهم به سمت او خیز بردارم و سوالم را بار دیگر تکرار کنم. در اولین ایستگاه، با شتابی بی‌نظیر و تلاشی ستودنی خود را از اتوبوس بیرون انداخت و لای جمعیت سرگردان پیاده‌رو گم شد.

برای من جمعیت از این سوراخ وحشتناک تر است. و چقدر خوشحالم که اتوبوس چون جزیره‌ای شناور از میان دریای جمعیت و ترافیک راه باز می‌کند و می‌رود. می‌توانم جمعیت را بینم بی‌اینکه بخشی از آن باشم. می‌توانم بخشی از آن باشم بی‌آنکه به آن پیوندم. می‌توانم دور باشم. با سوراخی روی کله‌ام که هیچ کس دلش را ندارد به آن نگاهی بیندازد. مگر یک پزشک. پزشکی وظیفه‌شناس که تمامی سوراخ‌ها را می‌شناسد. به اسم و ویژگی‌های پیدا و ناپیدای شان آگاه است. او سعی خواهد کرد سوراخ را بشناسد. و سپس آن را با چیزهایی پر خواهد کرد که گویا سوراخ، دهانش را برای بلعیدن آن‌ها از هم گشوده است. او دهان سوراخ را از مواد بی‌ارزشی پر خواهد کرد. او عینکش را با انگشت روی بینی‌اش سوار خواهد کرد. او چراغ‌قوه‌اش را بر خواهد داشت و درون سوراخ را دید خواهد زد. او در سوراخ چیزی به غیر از سوراخ نخواهد دید. بله، او در این سوراخ انتهایی نخواهد دید. بنابراین درخواهد یافت این سوراخ هیچگاه پر نخواهد شد، اما با وسواس و چشم‌داشت حسرت‌انگیزی آمیخته به لجاجت مایوسانه‌اش، مواد بی‌ارزش را با قیفی حلزونی‌شکل به درون سوراخ کله‌ام روان خواهد کرد. او از این کار خسته نخواهد شد. و تمامی عمرش را صرف پر کردن این سوراخ خواهد کرد. اما بالاخره از لجاجت دست بر خواهد داشت. و سعی خواهد کرد از قدرت شایسته‌ی تفکر و اندیشه‌ی پژوهشگرانه‌اش بهره‌برد. او دستگاهی خواهد ساخت که به صورت خودکار، مواد را از مخزن دوک‌مانند، با لوله‌های منتهی به قیف حلزونی‌شکل به درون سوراخ کله‌ام خواهد ریخت. این دستگاه خواهد توانست با نیروی برق، شبانه روز کار کند، و انبوه مواد بی‌ارزش را بی‌وقفه درون سوراخم بریزد، اما سوراخ هیچگاه پر نخواهد شد.

آیا اینجا ما با نقض قانون بقای ماده مواجه نیستیم؟ این موادی که درون کله‌ام سرازیر می‌شوند کجا می‌روند؟ آیا آن‌ها از راه روده‌هایم دفع می‌شوند؟ اما تجربه نشان می‌دهد هیچگاه بیشتر از آنچه خورده و نوشیده‌ام از خود چیزی دفع نکرده‌ام! آیا این مواد به انرژی تبدیل می‌شوند؟ در حالی که فعالیت‌های آشکار من چیزی نیست که بیشتر از برآورد انرژی خوراکی‌هایی باشد که در طول روز می‌خورم. مگر اینکه فعالیت ناپیدایی را فرض بگیریم که یکجا در سوراخ، با اشتهایی سیری ناپذیر، همه چیز را می‌بلعد و آن را تبدیل می‌کند به سوراخ. پس، این سوراخ باید شکل دیگری از ماده یا انرژی باشد. در واقع در این صورت باید پذیریم چیزی که وجود ندارد شکل دیگری است از چیزی که وجود دارد، اما دیده نمی‌شود. این موجود نامرئی که سوراخش نامیده‌ایم چیست؟ شاید باید این فرض را محال بدانیم. شاید باید فرض کنیم این سوراخ راهی است منتهی به بعدی دیگر در یک جهان دیگر یا حفره‌ای است منتهی به کهنکشان دور دست، یا کوره‌راهی متصل به چشمه‌ای در جنگلی استوایی. بنابراین هیچ بعید به نظر نمی‌رسد شهاب سنگ‌ها، مواد انباشته‌ای باشند که از آن سوی سوراخ کله‌ام، در فضای بی‌انتهای کهنکشان بیرون می‌ریزند.

دهانه‌ی سوراخ را با انگشتانم لمس می‌کنم. احساس خوشایندنی دارد. از لذت عمیقی که در این تماس وجود دارد می‌توانم دریابم دهانه‌ی سوراخ به گیرنده‌های حسی قدرتمندی مجهز است. گیرنده‌هایی که می‌توانند نه تنها تماس انگشتم را حس کنند، بلکه نزدیک شدن انگشتم را در می‌یابند. گیرنده‌هایی که می‌توانند از مالش انگشتان من لذت تولید کنند. لذتی شبیه به خاراندن موضع گزیده‌گی. در واقع آنچه انگشتم را به سمت سوراخ می‌خواند همین خارش بی‌همتا است. خارشی که حتا انگشتانی پولادین در برابر وسوسه‌اش تسلیم می‌شوند و خواسته‌ی او را با کمال میل اجابت می‌کنند.

سوراخ به اندازه‌ای است که نوک انگشتانم (به جز انگشت شست) تا بند اول، به راحتی در آن فرو می‌رود. و من تمامی انگشتانم را امتحان می‌کنم، تا مناسب‌ترین انگشت را برای فرو کردن در آن بیابم. شبیه بچه‌ی چموشی شده‌ام که با اشتهای سیری ناپذیری با سوراخ بینی‌اش بازی می‌کند، برای بیرون کشیدن چیزی که خودش را در آن پنهان کرده است. اما در سوراخ کله‌ی من چیزی نیست، به نحو ناباورانه‌ای خالی است. این خالی بودن را گیرنده‌های حسی اطراف سوراخ به مغزم مخابره می‌کنند. می‌دانم یک سوراخ پر از کثافت به مراتب پذیرفتنی‌تر است تا سوراخی که خالی باشد. خالی چیزی فراتر از یک وضعیت قراردادی است و سرگیجه‌ی عجیبی دارد. این گیجی به‌خصوص درک طبیعی مرا از زمان و مکان مختل می‌کند. سعی می‌کنم خودم را، کنجکاوی و هیجانم را به نحوی کنترل کنم تا توجه کسی را جلب نکند. چرا که نمی‌توانم واکنش دیگران را در مقابل این عارضه پیش‌بینی کنم. چه بسا رانده و تکفیر شوم، یا با خشونت از پنجره‌ی اتوبوس بیرونم بیندازند. و یا از آن تحمل ناپذیرتر، دورم حلقه بزنند و تماشا می‌کنند.

برای اولین بار است که ایستگاه مقصدم را بی‌اینکه متوجه باشم پشت سر گذاشته‌ام. نمی‌دانم چقدر از مقصد گذشته‌ام، اما می‌دانم که گذشته‌ام و باید حتمن در ایستگاه بعدی پیاده شوم. اما چطور می‌توانم پیاده شوم. آیا این سوراخ مانع پیاده شدن من نخواهد شد؟ آیا بی‌هیچ مشکلی خواهم توانست روی پاهایم بایستم؟ به هر حال سعی می‌کنم بایستم. گرچه به نظر نمی‌رسد کار طاقت‌فرسایی باشد. با این همه، هنگام پیاده شدن از اتوبوس، پاهایم می‌لغزد و می‌توانم به وضوح دریابم قامت را بلندتر از قبل می‌پندارم، اما می‌دانم که این تنها اختلالی است در حواس بینایی‌ام. مانند زمانی که برای اولین بار عینک طبی روی چشم گذاشتم. گمان نمی‌کنم مسئله‌ی عجیبی باشد اینکه چشم‌هایم فاصله‌ی خود را از زمین بیشتر از حد معمول نشان می‌دهند. اما خواه یا ناخواه می‌تواند تعادل راه رفتنم را بهم بریزد. این در حالی است که باید مسیر قابل توجهی را تا خانه‌ام پیاده بپیمایم. جای خوشبختی است که این قسمت از شهر، در این ساعت چندان شلوغ و پرجمعیت نیست. و می‌توانم با آسودگی و فراخ‌بال، دست‌ها را فرو کنم در جیب‌هایم و از کنار پیاده‌رو، در سایه‌ی مغازه‌ها، قدم زنان، مسیر باقیمانده را طی کنم، اما ترجیح می‌دهم

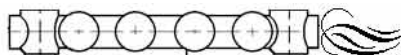
یک دستم را روی کله‌ام بگذارم تا انگشتانم سوراخ را لمس کنند. دست دیگرم برای حفظ تعادل، نمی‌تواند در جیم باقی بماند. بلکه باید در موازات بدنم، با کمی فاصله، در یک حرکت پاندولی بیاید و برود.

سوراخ به قدری بزرگ شده است که می‌توانم انگشتانم را به اتفاق هم، و به سادگی درون آن فرو کنم. می‌خواهم بایستم و از کسی بخواهم سوراخ را ببیند و آنچه را می‌بیند برایم توصیف کند. گرچه حس لامسه‌ام و حس گیرنده‌های سوراخ، به اتفاق هم گزارش روشنی از وضعیت آن ارائه می‌دهند، اما هیچ چیزی نمی‌تواند جایگزین حس بینایی شود. چرا که به اعتقادم دانش معطوف به حس بینایی معتبرترین دانش در میان حواس ماست. چیزی که می‌شود بر آن تکیه کرد و به واسطه‌ی آن حتا تجزیه و تحلیل انجام داد. برای مثال، هیچ روانکاوی حاضر نمی‌شود به کسی مشاوره بدهد، مگر اینکه او را ببیند، یا به واسطه‌ی اصرار آن شخص مجبور شود، یا اینکه از قبل او را دیده باشد و بشناسد. گرچه آنچه باید ببیند چیزی نیست که با چشم دیده شود، اما باید ببیند. همیشه بخشی از آنچه دیده نمی‌شود با چشم حس می‌شود. حتا گاهی پیش از آنکه به واسطه‌ی مسیرهای سراسر تر مشاهده شود. این مسئله‌ای نیست که بخواهیم برای اثبات‌اش کلنجار برویم. به هر حال در این ماجرا، به طور کلی دیدن می‌تواند آرامش‌بخش باشد. می‌تواند اضطراب درونی‌ام را کاهش دهد. اضطرابی که نمی‌تواند حاصل برآمدن این سوراخ باشد. چرا باید سوراخی که مالش لبه‌هایش تا این حد لذت‌بخش است مضطربم کند؟ اما واقعیت اینجاست که چرا باید چنین سوراخی روی کله‌ام باشد! این مسئله برایم دلشوره می‌آورد. از این گذشته، چه چیز این سوراخ، جوان شیک‌پوش را فراری داد؟ آیا صرفن او آدمی ترسو و احساساتی بوده است؟ آیا واکنش او به واسطه‌ی پیچیده‌گی‌های شخصیتی‌اش اغراق‌آمیز و نابه‌جا بوده است؟ در هر صورت چرا می‌بایست در مقابل سوالی که از او پرسیده بودم می‌گریخت؟ مودبانه بود کله‌ای می‌جنباند و آنگاه با ملاحظه پا پس می‌کشید و فاصله می‌گرفت.

تا خانه‌ام مسافت زیادی باقی مانده است. اما می‌توانم حس کنم نزدیک شده‌ام. شواهد احساسم را تایید می‌کنند، با این همه نمی‌توانم نزدیک شدنم را قاطعانه اعلام کنم، چرا که می‌دانم چشم‌هایم قادر نیستند مسافت را به درستی تشخیص بدهند. گرچه مغازه‌های آشنا، تابلوهای آشنا، دلیل روشنی است بر اینکه تا خانه‌ام فاصله‌ی زیادی باقی نمانده است. از این گذشته، روبه‌روی آپارتمانم دکل مرتفعی است که هم‌اکنون می‌توانم آن را از میان ساختمان‌ها ببینم. بنابراین خیلی زود به خانه‌ام خواهم رسید و خواهم توانست بدون اینکه جلب توجه کنم خودم را در آینه ببینم. می‌توانم آینه‌ی دیگری را پشت کله‌ام بگیرم و بدین‌وسیله سوراخ را واضح ببینم. حتا می‌توانم دوربین عکاسی‌ام را روی حالت اتوماتیک بر سه پایه‌اش استوار کنم و به راحتی از پشت کله‌ام عکس بگیرم. خواهم توانست عکس را در دفتر خاطراتم نگهدارم، حتا برای دوستانم بفرستم. اما بهتر است تا آنجا که می‌توانم در مورد این سوراخ محافظه‌کار باشم و در این باره با کسی حرفی نزنم. شاید موجب رنجش دوستانم شود یا حتا آن‌ها را از من براند.

کلهام را سنگین تر از قبل احساس می‌کنم. این سنگینی بی سابقه است. انگشتانم اطراف سوراخ را در می‌نوردند و پیام‌های جدیدی مخابره می‌کنند. سوراخ به قدری بزرگ شده است که می‌توانم مشتم را به راحتی درون آن فرو کنم. وضعیت سوراخ نگرانم نمی‌کند، اما می‌توانم حدس بزنم گوش راستم در وضعیت بغرنجی است. تنها گوشه‌ی تحتانی آن به کلهام متصل باقی مانده است. برای اینکه از کنده شدن اتفاقی آن پیشگیری کرده باشم عینکم را برداشته‌ام. گرچه شاید بیشتر به نفع عینکم بود که هر چه زودتر برداشته شود. زیرا یکی از تکیه‌گاه‌های مطمئن‌اش را تا حدودی از دست داده بود و چه بسا با تکانی کوچک سقوط می‌کرد و می‌شکست. اما راه رفتن با وجود اختلال در تعادل، آن هم با چشم‌هایی که درست نمی‌بینند، طاقت‌فرسا و دشوار است و علاوه بر آن، در شرایطی که سوراخ یک بند انگشت بیشتر تا چشم راستم فاصله ندارد؛ بر این دشواری افزوده می‌شود.

خودم را روبه‌روی آپارتمانم می‌یابم. پله‌ها را بی‌اینکه بدانم بالا می‌روم. بدون اینکه بخواهم یا خودآگاه مغزم فرمان بدهد کلیدم را از جیبم بیرون می‌آورم، در را می‌گشایم و خودم را درون خانه می‌اندازم، با چنان شتابی که گویا عده‌ای ناشناس در تعقیبم بوده‌اند. می‌خواهم سوراخ را لمس کنم، اما کلهام به یک سوراخ تبدیل شده است، سوراخی که روی گردنم تلو تلو می‌خورد. چه کسی می‌تواند تصور کند یک سوراخ وزنی به مراتب سنگین‌تر از یک کله داشته باشد. به حدی که گردنم نمی‌تواند وزن این سوراخ را تحمل کند و هر آن بیم این می‌رود که زیر سنگینی مافوق تصور آن بشکند یا از وسط خم بشود. می‌خواهم کلهام را لمس کنم. می‌خواهم سوراخ را ببینم. مقابل آینه می‌ایستم. دیگر به آینه‌ی دوم نیازی ندارم. چیزی مابین چشمانم و پشت کلهام را سد نکرده است. چشم‌هایم، از داخل سوراخ، یعنی از داخل چیزی که نیست، سوراخی را می‌بیند که نیست. سعی می‌کنم عینکم را روی چشمانم بگذارم، اما عینک روی گردنم سوار می‌شود. و با تکان ضعیف شانه‌هایم می‌افتد. چگونه می‌توانم بدون عینک دقیق ببینم؟ در حاکی که نمی‌دانم چگونه می‌توانم ببینم. چرا نمی‌توانم عینکم را روی دماغم سوار کنم؟ آیا این تقدیر بشر است که تا این حد خوار و زبون شود؟ می‌خواهم گریه کنم. اما اشک نمی‌تواند راهی برای سرازیر شدن بیابد. می‌خواهم فریاد بزنم، اما فریاد نمی‌تواند دهانی برای بیرون آمدن بیابد. ناامید و وامانده به اتاقم می‌روم. بی‌اینکه لباس‌هایم را عوض کرده باشم، روی صندلی راحتی پهن می‌شوم. با گردنی آویزان از تنهام، بدون کله.



www.mindmotor.net